

در امتداد حسرت

طیبه امیرجهدی

تهران - ۱۳۸۸

در امتداد حسرت

سرشناسه	: امیرجهادی، طیبه
عنوان و پدیدآور	: در امتداد حسرت / طیبه امیرجهادی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۸۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 039 - 6
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ د ۴ ۸۳۴۳۴ م/۷۹۵۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۶۲۰۷۱۹

به نام خالق عشق و محبت

تقدیم به دو گل عزیز خودم «النور»
و «اینار» و همه گل‌های ایران زمین

در صبح آشنایی مان، را
گفتم که مدد عشق، نئی، باورت نبود
و در این غروب تلخ جدایی مان، هنوز هم
می‌خواهمت چو روز نخست، ولی چه سود
تو پنداشتی که کوره عشق من
دور از نگاه گرم تو خاموش شود؟
پنداشتی که یاد تو این یاد دلنواز
در تنگنای سینه فراموش شود
تو رفته‌ای که بی من، تنها سفر کنی
من مانده‌ام که بی تو، شب‌ها سحر کنم
روزی که پیک مرگ مرا می‌برد به گور!
من شب چراغ عشق تو را نیز می‌برم
عشق تو، نور عشق تو، عشق بزرگ تو است
و من خورشید جاودانی دنیای دیگرم

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

در امتداد حسرت

طیبه امیرجهادی

نمونه‌خوان اول: عاذه خسروآبادی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
ویراستار: مرضیه هاشمی
چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۸
چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۸۸
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 193 - 039 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir
قیمت ۱۱۰۰۰ تومان

جا دارد از این طریق از همه عزیزانی که از داخل و خارج کشور، از طریق نامه و تلفن ابراز علاقه کرده‌اند تشکر و قدردانی کنم چرا که عشق شما عزیزان باعث شد که در بحرانی‌ترین لحظات زندگی‌م، یک بار دیگر قلم به دست بگیرم و امیدوارم این اثر که چکیده‌ای از واقعیت‌هاست همانند «غزال» مورد توجه و عنایت شما عزیزان قرار بگیرد.

قربان همه شما عزیزان

طیبه امیرجهادی

نیمه‌های شب بود که با مهرداد مهمانی را ترک کرده و بیرون آمدم. داخل ماشین چون سرم به شدت درد می‌کرد سرم را به صندلی تکیه داده و چشمهامو بستم که مهرداد پرسید: چیه یاسی خانوم، چرا دمغی؟ نکنه از دوستانم خوشت نیومد؟

– نه اتفاقاً بچه‌های خوبی بودن. یه خورده سرم درد می‌کنه فقط همین؟

خنده‌ای کرد و گفت: خوب عزیزم تقصیر خودته. بچه و چه به این حرفها!

چشمامو باز کردم و با عصبانیت جواب دادم: این فضولیه‌ها به تو نیومده و به تو مربوط نیست. تو فقط منو زودتر برسون خونه. مهرداد بالب و لوچه آویزان گفت: بد اخلاق، نازک و نارنجی.

تا زمانیکه به خونه برسیم دیگه هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد. جلوی درب با دلخوری از هم خداحافظی کرده و من پیاده شدم. بی‌حوصله و بی‌حال کلید را بیرون آوردم و درب را باز کردم و به داخل رفتم. وقتی داخل خانه پا گذاشتم نیلوفر خوشحال جلو دوید و گفت:

– سلام یاسی جون، می‌دونی کی اومده؟ آگه گفتی جایزه داری؟
لبخند زنان جواب دادم: سلام فسقلی، کی اومده که باعث شده تو تا این وقت شب بیدار بمونی؟ مگه فردا مدرسه نداری؟
– چرا؟ ولی از خوشحالی نتونستم بخوابم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، مامان هم به هال آمد و سلام کرد. نگاهی به صورتش انداختم، پکر و گرفته به نظر می‌رسید. برای همین در جواب نیلوفر گفتم: حتماً دایی اینا او مدن.

آخه مامان از زندایی مونا که آدم فضولی بود خوشش نمی‌آمد.
نیلوفر نچی کرد. گفتم: خاله اینا؟

— نه.

— مامان بزرگ اینا؟

نیلوفر که دختر زیبا و شیرین زبانی بود خنده‌ای کرد و گفت: وای یاسی جون، تو چقدر خنگی.

مامان با اخم و تشر جواب داد: بی ادب این چه طرز حرف زدن با بزرگتره.

همین که سرمو بلند کردم تا جواب مامان رو بدم از دیدن کسی که پشت سر مامان ایستاده بود حیرت کردم. به چشمهای خودم اطمینان نکردم و چند بار باز و بسته کردم ولی نه واقعیت داشت، اصلاً" باورم نمی‌شد بعد از سالها دوباره ببینمش. سرم به دوران افتاد و احساس کردم خانه دور سرم می‌چرخد، برای حفظ تعادل روی زانو هام نشستم و خیره نگاهش کردم. نسبت به هفت سال قبل کمی شکسته شده و کمی هم از موهای سرش ریخته بود و تارهای سفید لابه‌لای موهایش خودنمایی می‌کرد و این بر جذابیتش افزوده بود.

اون روزها دیوانه وار دوستش داشتم و عاشقش بودم. وقتی در کنارش قدم برمی‌داشتم به وجودش افتخار می‌کردم و فخر می‌فروختم ولی حالا سر پا نفرت و انزجار بودم و هرگز در مخیله‌ام نمی‌گنجید که یکبار دیگر ببینمش. آه سینه‌سوزی کشیدم و پرسیدم: برای چی او مدی؟

— او مدم شماها رو ببینم.

پوزخندی زد و گفتم: ماها رو؟! اون هم بعد از این همه سال. متأسفم خیلی دیر فیلت یاد هندوستان کرده.

سرش را پایین انداخت و گفت: قبول دارم که خیلی دیره و اشتباه کردم، ولی باز هم او مدم جبران گذشته رو بکنم. یاسی جون، من شماها رو خیلی دوست دارم.

خنده‌ی کشداری کردم و گفتم: یاسی جون، یاسی جون.

سپس با فریاد ادامه دادم: نگو یاسی جون، یاسی مرده. در واقع تو کشتیش، اون موقع که ترکمون کردی و رفتی و ما رو تو دریای غم رها کردی.

با نفرت بهش خیره شدم و گفتم: ما رو دوست داری؟ معلومه، هفت سال سراغی از ما نگرفتی. تو می‌دونی تو این مدت چه بلایی سر ما اومده. بخاطر تو در به در شدیم، آوارگی کشیدیم. می‌دونی چه بدبختیا کشیدیم، از هر کس و ناکس حرف شنیدیم و دم نزدیم و تحمل کردیم. نه آقا جون دیگه حنات پیش ما رنگ نداره، حالا هم برو همون جایی که بودی.

بی‌اختیار با یادآوری گذشته اشکم سرازیر شد، برای همین به سمت اتاق دویدم و درب را پشت سرم قفل نمودم و همانجا نشسته و زارزار گریه می‌کردم. پشت درب ایستاده بود و التماس می‌کرد و می‌گفت: یاسی، خواهش می‌کنم درب رو باز کن، می‌خوام باهات حرف بزنم. من هم خیلی عذاب کشیدم، باید همه چیزو برات توضیح بدم.

با تمام توانم فریاد کشیدم و گفتم: از اینجا برو، حتی نمی‌خوام صداتو هم بشنوم.

سکوتی سنگین بر فضای خانه حاکم شد. وقتی حسابی گریه کرده و سبک شدم بدون اینکه لباسامو از تنم در بیارم، سیگاری روشن کرده و

روی تخت دراز کشیدم. از حرص پک محکمی به سیگار زدم و با حلقه‌های دود سیگار که به هوا می‌رفت من هم به گذشته پر کشیدم. از بچگی یعنی از وقتی که خاطرات بر ذهنم حک می‌شد وضع زندگیمون آشفته بود. و این نابسامانیها زمانی به اوج خود رسید که من هفت سال داشتم، درست هم سن و سال نیلوفر. هیچ وقت اون روزها را فراموش نمی‌کنم. بابا هر شب به بهانه‌های مختلف مامان رو به باد کتک می‌گرفت و سیاه و کیودش می‌کرد. یک روز اونقدر کتکش زد که خون از بینی‌اش جاری شده بود. با روسری داشت خفه‌اش می‌کرد، از ترس، پایش را گرفته و التماس می‌کردم: بابا تو رو خدا، مامان رو نکش.

تا اینکه مامان از وضع حاکم خسته شده و دست منو هم گرفت و به خانه مامان بزرگ رفتیم. خیلی دلم می‌خواست علت اون همه دعوا و مرافه‌ها رو بدونم.

یک روز که جمعه هم بود، خاله مرجان و همسرش و همین‌طور دایی محمد و زندایی همراه سامان به آنجا آمدند. من و سامان در گوشه‌ای مشغول بازی بودیم که طبق معمول نیش و کنایه زندایی مونا نسبت به مامان شروع شد، هر دقیقه متلکی بار مامان می‌کرد و می‌خندید. تا اینکه گفت: مریم جون، چرا خودتو این همه عذاب می‌دی، یک دفعه طلاق بگیر و خودتو خلاص کن.

مامان هم جواب داد: اگه یاسی نبود حتماً این کار رو می‌کردم ولی الان نمی‌تونم.

زندایی خنده کشداری کرد و گفت: گور پدر بچه. مگه باباش چه گلی به سرت زده که بچه‌اش بزنه. بسپار دستش تا پدر خودش و عشقش رو در بیاره.

مامان وای نگو، نمی‌تونم جگرگوشه‌امو بسپارم دست اونا، تا هر روز

نامادری شکنجه‌اش کنه.

و بدنبالش شروع کرد به گریه کردن. اون لحظه از شنیدن کلمه نامادری فقط خدا می‌داند چه حالی بهم دست داد. یک دفعه احساس کردم همه جا سیاه و تاریک شد، طوریکه قادر به دیدن نبودم. وقتی چشم باز کردم بغل مامان بودم و بقیه هم دور سرم جمع شده بودند. هر کس اظهارنظری می‌کرد، یکی می‌گفت: غذا کم می‌خوره برای همین ضعف کرده. دیگری می‌گفت حتماً درس بهش فشار می‌آره... ولی من نگاهی به صورت غمگین و اشک‌آلود مامان انداختم، سپس دستامو دورگردنش حلقه کرده و گریه کنان گفتم: مامان، تو رو خدا منو از خودت جدا نکن. درسته که من بابا رو هم دوست دارم ولی می‌خوام پیش تو بمونم. خواهش می‌کنم منو نده دست اونا، من بدون تو می‌میرم. به خدا قول می‌دم دیگه شیطونی نکنم. باور کن دیگه اذیت نمی‌کنم و دختر خوبی می‌شم. به خدا راست می‌گم مامان.

و بدنبالش های‌های گریه کردم، طوریکه اونا هم به گریه افتادند و مامان در حالیکه سرمو نوازش می‌کرد گفت: نترس عزیزم. مطمئن باش من هیچ وقت تو رو به اونا نمی‌دم و از خودم جدا نمی‌کنم و پیش خودم نگه می‌دارم.

از اون پس گوشه‌ای کز می‌کردم و به فکر فرو می‌رفتم. فکر جداشدن از مامان سخت آزارم می‌داد چون می‌دونستم اگه این اتفاق بیفته روزگار خوبی نخواهم داشت، درست مثل سیندرلا می‌شدم. از فرط عصبانیت دق و دلی‌مو روی اسباب‌بازیام خالی می‌کردم، می‌زدم و می‌شکوندم. طفلکی مامان و مامان بزرگ سعی می‌کردن منو به نوعی سرگرم کنن تا شاید کمتر بهانه‌جویی کنم. چند ماهی به همین منوال گذشت، تا اینکه نزدیک عید بابا چند نفری را واسطه کرد تا مامان دوباره به خونه برگرده.